
حامیان پر شور

شرح ایمان نفوس به امر مبارک

تنظیم شده در سایت دنیای بهائی (تلاش برای ساختن دنیائی بهتر)

برای آشنائی بیشتر با آئین بهائی و فعالیت های سایت دنیای بهائی از سایت
با آدرس زیر بازدید کنید:

<http://www.donyayebahai.org>

برای اطلاعات بیشتر با آدرس ایمیل info@donyayebahai.org مکاتبه
کنید.

«اولین نعمتی که به هیكل انسانی عنایت شده خرد بوده و هست و مقصود از او عرفان
حق جل جلاله بوده. اوست هادی و اوست مبین.»

(کتاب مفهوم حیات روحانی)

حامیان پر شور

شماره هفتم، آذر ۱۳۹۱

در یه خانواده ی معمولی به دنیا آمدم آن زمان سومین و آخرین فرزند خانواده بودم و تا ۱۱ سال که فرزند آخر خانواده مون بدنیا بیاد خیلی عزیز بودم اما با آمدن فرزند آخر تا حدود زیادی توجهات به اون جلب شد.

خوب من درس خوب بودم هوشم هم خیلی خوب بود کم کم کارهای هنری را شروع کردم. خیلی خوب بود دوستان زیادی داشتیم همیشه سرمون گرم و شلوغ بود. من هم فعال و پرتلاش بودم و همیشه در جمعها کانون توجه بودم و شوخ و سنگ بودم.

علیرغم زمینه ی هنری به علت معلوم نبودن آینده هنر در آن زمان ها ناچار به رشته مهندسی رفتم اما دلم همواره با هنر بود.

از نظر مذهبی اجباری در خانوادمان نبود. پدرم از فعالان انقلاب بود اما پس از انقلاب به علت اتفاقات افتاده در ایران دیگر شور و هیجان خود را از دست داده بود بهمین خاطر خیلی علاقه نداشت به این سمت کشیده بشیم چون فکر میکرد تجربه تلخش بیشتر میشه! اما خود من همیشه نمازما می خوندم بدون اینکه کسی بهم بگه. احساس خوبی بهم میداد بعلاوه وقتی مشکلاتی بوجود می آمد به خدا بیشتر نزدیک می شدم. همین جور اوضاع طی میشد تا وارد دانشگاه شدم کم کم سوالات جدیدی برام به وجود می آمد. که چرا اینطوری باید نماز بخونیم؟ چرا این حرومه اون حلال؟ نجس دیگه چیه؟ چرا اینجای قرآن اینطوری گفته اونجاش اونطوری؟ خلاصه دینم در مواجهه با عقلم قرار گرفت و شروع کرد به تزلزل... اما دلم گواهی تصدیق اعتقادتم را می داد اما عقلم تضادهای بسیاری پیدا کرده بود. ابتدا خودم فکر می کردم ، بعد گفتم شاید با خوندن بیشتر قرآن مشکلاتم حل بشه اما این آب شوری بود که خوردنش منو تشنه تر می کرد. دچار سردرگمی شده بودم. بعضی وقتها اصلا به خدا و پیغمبرش شک می کردم . تصمیم گرفتیم با دوستانم بشینیم راجع به دین و قرآن با هم حرف بزیم. تقریبا یک سال طول کشید اما توی جمع ما هر کسی یه چیزی می گفت که اعتقاد شخصی خودش بود ولی از دلایل محکم خبر نبود. اما ما که رشته مهندسی میخوندیم برای هر کاری دلیل محکم می خواهیم وگرنه تو کتومون نمی رفت.

خلاصه این جمع ها هممونو تقریبا گیج کرده بود. یه عده ای از بچه ها نمازشونو به فارسی می خوندن یه عده ای نمی خوندن و یه عده ای هم الکی میخوندن. منم میخوندم و از خدا کمک می خواستم که خودش راهنماییمون کنه. این را بگم که من یه مدتی با چند تا آخوند هم صحبت کردم اما اصلا بویی از منطق در حرفاشون نمیدردم بنابراین دیگه دورشونو خط کشیدم . تازه یکشون میگفت اصلا "چرا" در دین نداریم باید اطاعت محض داشته باشیم بدون چون و چرا... اما نمی دونست که دوره ی این حرفا سرورمه و بشریت داره به بلوغ می رسه و آدم بالغ باید دلشو بدونه تا انجام بده و گرنه مته طبل توخالیه.

خلاصه دانشگاهم طی شد سربازیمم را به لطف دولت و جیب بابا خریدم و دیگه چسبیدم به کار در رشته ام و یه کمی هنرم. ولی هنوز اون فکرها باهام بود اما دیگه اون تشنگیمو نداشتم انگار بیخیالش شده بودم. اما کار میکردم ولی تو کارم مرتب به بن بست می رسیدم با اینکه کارم خیلی خوب بود ولی به اذیت شدن میوفتادم. حالا میفهمم خدا نمیخواست فراموش کنم چون اگه این بن بست ها نبود شاید کم کم خدارو بیخیال میشدم چون احتیاجش نداشتم دیگه. اما هر وقت گرفتار میشدم میرفتم پیش خدا و ازش کمک میخواستم. گرفتاریاش عین رحمتش بود بنامم به حکمتش که نظیر نداره.

خلاصه به مدتی رفتم به شهر دیگه برای کار و همین باعث شد تا تو به شهر دیگه فرصت خوبی برای فکر کردن و یادآوری گذشته و دلایل شکست ها و ... داشته باشم. به دوستی داشتم توی محل کارم تو شهر خودم که خیلی دوش داشتم و نمیدونم چرا همش به یاد اون میوفتادم. اینم از تاییدات الهیه بوده دیگه. خلاصه طبق معمول اون کارمم با شکست مواجه شد و برگشتم شهرمون.

خلاصه اونقدر تو اون کارم اذیت شده بودم که خیلی ناراحت بودم. کم کم تاییدات شامل حالم شد تا به دوستم رسیدم و به علت پستی که در اداره ای گرفتم مرتب با دوستم دیدار میکردم. کم کم شروع کردیم با هم به صحبت. حرفاش به دلم می نشست بوی منطق همراه با عشق می داد. دلمو آروم می کرد و عقلمو ارضا میکرد. نوع محبتش برام فرق میکرد استدلالهایی که میکرد برام قابل قبول بود. حرفامو خوب گوش میداد دردمو میفهمید و داروشو که عمری دنبالش بودم با محبت بهم می داد. حال کرده بودم انگار اعضای وجودم از گرفتگی باز میشد. انگار که هر کدوم از سوالاتم به جای بدنم را سفت گرفته بود ولی حالا داشت آروم آروم باز میشد.

خلاصه روزها کلی برام وقت می گذاشت و صحبت میکردیم. میومد دنبالم و با ماشینش می رفتیم توی خیابون با هم حرف میزدیم. روزا همینطور میگذشت و جالب تمام ایرادهایی که من به اسلام داشتم میدیدم با استدلال حل میشد خلاصه چند تا کتاب از دوستم گرفتم که یکیش تاریخ نبیل بود و دیگریش آموزه ها. همشو خوندم خوب بود دوست داشتم. البته خوب تاریخ نبیل برام یکم عجیب اومد چون تو تاریخمون خونده بودیم بایی و بهایی به فتنه ای بیش نبود و تمام شد رفت. حالا ببین چه اتفاقاتی توی ایران افتاده و غوغایی به پا بوده. تازه نبیل هم عاشقانه نوشته و احساس میکردم اغراق شده و حالا دیگه اینجوری نبوده ولی خوب اصلش را قبول داشتم.

بعد از چند ماه که صحبت کرد ازش درباره قیامت پرسیدم و بسیاری تناقضات اسلام را پرسیدم و توضیحاتی از ایقان بهم داد ولی گفت ایقان سنگین و نمیتونم تنهایی بخونم ولی مفهوشو برام می گفت که خورشید چیه ماه چیه ستاره ها چیه و ... این معنی ها برام خیلی واضح بود حالا می فهمیدم چرا میگفت کلید رموز قرآن دست حضرت بهالله است (البته دستتون که نبود ولی تو آثارشونه). حالا معنیای ایقانو میگذاشتم تو قرآن وای بیا حالشو ببر عجب جواهری شد قرآن. تمام گره هام باز میشد حالا میخواستم داد بزنم. اولش میگفتم اینا که خیلی آسونه باید خیلی پیچیده باشه ولی بعد فکر کردم که پیامبر برای همه مردم میاد باید به ساده ترین شکل مفاهیمو بیان کنه که همه بفهمند حتی با کمترین دلایل.

جالبه درباره هر چیزی که فکر میکردم خدایش جوابش همون میشد که فکر میکردم. خوب اولش خوشم میومد و احساس رضایت میکردم اما بعد به کم نگران شدم که نکنه چون جوابها به نظرات من میخونه قبول میکنم. اما نمیدونستم امام زمان تعالیمشو را بر حسب ادراک مردم زمان تعیین میکنه و این عین رحمت خداوند مهربونه. البته کلی طول کشید تا اینو فهمیدم کلی با خودم درگیری داشتم تا قبول کردم. ولی هیچ وقت این تناقضات فکری را به دوستم نمی گفتم چون آخه میدیدم که

قضیه کاملا واضح و روشن و دلایل و براهین واضحه و اگه بهش بگم من با خودم تناقض دارم پیش خودش چی فکر میکنه؟ چون مطلب کاملا واضحه که.

میدونید این قضیه مال حدودا بله ۶ سال پیشه. اون موقع فکر میکردی فقط خودتی و از دیگران خبر نداشتی و نمیدونستی این مسیر بدیهیه. چون ما به عمر با تفکرات دیگه ای بزرگ شده بودیم که رفته بود توی ضمیر ناخودآگاهمون و به این راحتی بیرون نمیرفت ولی با عنایت یزدان مهربان هر چیزی ممکنه. خلاصه حرفاشو قبول کرده بودم اما حرفی از دیانت جدید یا اینکه آدم اعتقادش عوض بشه نداشتیم دوستم هم فقط از تعالیم و یا بیانات با من حرف میزد بیشتر حرفهای کلی مثله تجدید پیامبران مخالفت با پیامبران و از این دست... خوب منم تعصب درباره بهایی ها نداشتیم. (حتی به دوست دیگه داشتیم که فهمیده بودم بهاییه و بهایی ها به جای سلام میگن الله ابهی، بعضی وقتها بهش میگفتم الله ابهی البته اون خیلی جا میخورد... حتی به بار بردمش خونمون و ازش خواستم برام بگه که چه اعتقاداتی دارند که اون در جواب گفت ما همه چیز مسلمونا را قبول داریم فقط معتقدیم امام زمان ظهور کرده. خوب خیلی حقیقت بزرگی را برام گفت و من نتونستم درک کنم و رفتیم تو اینترنت مقام اعلی را نشونم داد و گفت اینجا مدفنشونه. جالبه که اون موقع این سایت ها فیلتر نبود و راحت تونستیم اینا را ببینیم...)

البته تعصب نداشتیم اما خیلی سخت بود که آدم باوراشا عوض کنه یا بهبود ببخشه. خلاصه بعد از مدتی دوستم پیشنهاد داد که کتابای روحی را شروع کنیم منم موافقت کردم خلاصه به اتفاق یکی دیگه از احبا با همسر دوستم چهارنفر شدیم و کتاب یک را شروع کردیم. اول دعا می خوندم و بعد شروع می کردیم. جلسات خوبی بود حرفهای خوبی رد و بدل می شد اما من کم کم داشتم وارد برزخ می شدم، احساس میکردم دارم بهایی میشم و این برام سنگین بود اصلا نمی تونستم قبول کنم. تا دیروز حرفهای خوبی بود جالب بود اما الان این حرف ها داشت توام اثر می کرد و مثل گاواهن قلبمو شخم می زد. اوه اوه که چه دورانی بود الان که فکر میکنم لذت میبرم اما اون موقع تو بد برزخی گرفتار شده بودم ازین طرف حقایقی که حرف نداشت هم از نظر منطقی و هم قلبی، از اون طرف اعتقاداتی که یک عمر باش بزرگ شده بودم از طرف دیگه حرفهایی که درباره بهایی ها تو ذهن من و مردم بود. وای وای از همه بدتر تنها بودن و اینکه کسی نبود باش درد دل کنم یا مشورت کنم کسی هنوز ایمان نیاورده بود اونوقتا که یا بهتر بگم من ندیده بودم. تازه طرح روحی شروع شده بود. تازه احبا شروع کرده بودند به حرف زدن درباره مسایل جدید و روحانی. خلاصه یادم نمیره از خونه دوستم که میومدم بیرون گریه میکردم تا خونه و چون فاصله نسبتا زیاد بود مجبور بودم کلی پشت در خونه وایسم تا آثار گریه ها کمتر بشه چون مادرم خیلی تیز بود. فکر کنم فصل یک را خوندم که به دلایل کاری به کم فاصله افتاد بین کلاسامون اما دوستمو میدیدم و بعضی وقتها ناهار میرفتیم بیرون. ولی قشنگ یادمه کتاب یک همیشه دنبالم و تو کیفم بود انگار تعلق قلبی بهش داشتم نمیشد ازش جدا بشم و هر دفعه دوستمو میدیدم بهش میگفتم کتاب پیشمه و میخونم. حتما اونم تو دلش میگفت خوب بیا ادامه بده وقت مارا تلف کردی! البته شوخی میکنم اون همیشه با صبر و حوصله با کارای عجیب من برخورد میکرد.

خلاصه من با خودم درگیر بودم اساسی و این ماجرا مئه خوره به جونم افتاده بود و مرتب به خدا با گریه میگفتم اینه واقعا میخواهی من بهایی بشم؟ اما به مدت که گذشت تصمیم گرفتم به کم با خودم و خدای خودم خلوت کنم شروع کردم به کارایی که بلد بودم. مثلا نماز شبم ترک نمیشد شبها یواشکی می رفتم روی پشت بام و حالی میکردم. یا مثلا هر هفته جمکران میرفتم و از خدا با گریه و خواهش میخواستم راه حقیقتو نشونم بده و یادم این جمله را ارزش میخواستم "خدایا به من زندگی بده" اما الان میفهمم که معنی قیامت چیه؟ با یک شیپور همه میمیرند و با شیپور دیگه همه زنده میشوند. مرده ها از قبر جسد بیرون میانند و زنده روحانی می شوند. خداییش مردم زنده شدم تا اینا را فهمیدم.

خلاصه یکی دیگه از کارایی که میکردم این بود که ماه رمضان نذر کرده بودیم که هر روز نمازها مونو توی یک مسجد بخونیم و از خدا بخواهیم حاجت هامونو بدهد. راستی به مطلبیو یادم رفت من به دوستی سر کار داشتم که خیلی مومن و خوش قلب بود و ما از قدیم با هم دوست بودیم و هر بار جمکران را با هم میرفتیم یا آگه دعای عرفه ، احیا ... یا این جور چیزا بود با هم پیک میکردیم و خیلی هم خوب بود حتی یک بار که تو جمکران داشتم با حالت تضرع آخر نماز دعا می کردم می گفت دیدم که خدا حاجتتو داد حرفش که راست بود خدا حاجتمو داد اما اون از کجا دیده بود الله اعلم. البته اون چون یک کم متعصب و مذهبی بود اون موقع نمی تونستم بهش درباره موضوع چیزی بگم ... اما بعدا خدمتشون رسیدم البته...

خلاصه خیلی کارای دیگه تا بعد از اتفاقهای غیر مترقبه من ازدواج کردم خیلی کار سختی بود اما با کمک خداوند میسر شد. من خودمو سپرده بودم به خداوند که خودش مسیرو بهم نشون بده. ازدواج ما به سرعت انجام شد و کارها عالی پیش رفت. در حین زمان آشنایی با همسر و بعد از ازدواج همیشه درباره موضوعات دینی صحبت میکردیم و اون هم مشتاق بود. از دوستانم برآش گفتم به تعدادی دوست بهایی دارم که خیلی دوستشون دارم اونم از اعتقاداتشون پرسید گفتم مفصله بعدا برات میگم اما به مرور بهش میگفتم ولی نمی گفتم مال کیه و کجاست...

تا اینکه اون دوستم به شب که ماه صیام بود ظاهرا دعوتمون کرد برای شام. با یک شام خیلی ساده و به دعای دلچسب که هر دوتاش به دل منو همسر چسبید. خوب احبا هم که از مهربونی نظیر ندارند دل منو که نرم کرده بودند دل خانمو هم بدست آوردند خدایش معلوم این محبت و عشق از به جایی تو آسمون میاد و زمینی نیست. در ادامه پس از چند بار دیدار قرار شد کتاب یک روحی را دوباره بخونیم اولش مثله بعضی حلقه ها کنسل می شد ولی کم کم که مطلب جذاب تر شد قوی تر دنبال میشد. خلاصه دیگه همسر هم خوشش اومده و من هم که خوشحال از این موضوع چون خدا کیلی ریسک بزرگیه واقعا ازدواج با آدمیکه اعتقاداتش فرق میکنه. جالبه همسر میگفت من همیشه آرزو میکردم که ازدواج کنم و با همسر برم به خدا برسم که خوب همینم شد. البته خانواده همسر هم مذهبی نبودند.

تو این موقع خوب احبا فعالتر شده بودند مردم ذهنشون بازتر شده بود تعداد مومنین بیشتر شده بود و دیگه من اون احساس تنهایی اولیه را نداشتم. کم کم میدیدم روز به روز حلقه های بیشتر و مومنین بیشتر. همین باعث شد که بنیه روحانی هممون بالا بره و بتونیم تغییرات جدی را در اعتقاداتمون بپذیریم. دیگه کم کم شده بودیم به پایه احبا! بچه ها همه فعال بودند و

دوران خیلی خوبی بود. راستی یه بار یه خوابی دیدم که خیلی تو ایمانم کمک کرد ، یه بار تو کشو قوس بودم که خواب دیدم با دوستم رفتم تو آسمون و یه حالت روحانی خیلی خیلی زیادی داشت بعد حضرت عبدالبها را دیدم که اومدند و بهم خوش آمد گفتند و رفتند. همین که دور شدند شروع کردم به گریه و زاری فراوان نه اینجورا... خلاصه حضرت عبدالبها منت گذاشتند و برگشتند و با یه حالتی نگاهم کردند که من کار دارم باید برم اما یه قاب عکس از شمایل خودشونو دادند که پیشم باشه و با سرعت رفتند ... نمیدونید چقدر قلبم آروم شده بود.

توی این دوران اونقدر اتفاقات مهم و متنوعی بود که نمیدونم کدوماشو بگم. آهان فهمیدم مخالفت خانواده ی همسرم. فکر کنم مشکلی که اکثر جوانهای تازه ایمان آورده دارن همینه. خوب همسرم به علت ذوق و اشتیاقی که داشت علیرغم موافقت من مستقیما از روی عشق حقایق روحانی را که شنیده بود یا فهمیده بود برای خانواده اش بازگو میکرد. خوب باید قبول کرد که برای خانواده ها واقعا سخته که اینها را بپذیرند چون در ایران تبلیغات و مخالفتهای زیادی در این مورد وجود داره و خانواده های بیشتر نگران اتفاقاتی ناگوار هستند همچنین در ایران تبلیغات کذبی درباره این دیانت وجود دارد که خانواده ها را بیشتر محتاط و نگران میکند. از طرفی محل زندگی ما نزدیک خانواده همسرم بود برای همین اشراف کامل به رفت و آمد ما داشتند و همین باعث اختلافات عدیده ای شد. چندین بار تصمیم گرفتیم که جابجا بشیم و با مشورت و تفکر به این نتیجه رسیدیم که جدایی کارما را آسان میکنه شاید ولی نگرانیه اونا را بیشتر. تازه چند نفر از احبا را مسجون کرده بودند که دیگه واویلا... ما میخواستیم اونا ایمان بیارند و از این چشمه گوارا بنوشند، برای همین موندیم. باورتون نمیشه که حدود یک سال هر روز از یک طرف دعوا، بحث و اختلاف از طرف دیگه لوح احمد پشت لوح احمد. حتی یه دوره ای حق رفت و آمد هم نداشتیم. جلسه نمی تونستیم بگیریم دلمون شکسته بود خیلی. حتی یه شب همسرم خواب دید که یکی از بستگانشون که تازه به رحمت خدا رفته بود اومده و یه خونه لوکس شده درست کرده و کلیدشو میده به ما برای گرفتن جلسه. البته اینم بگم که شرح ایمان همسرم شنیدنیه مخصوصا خوابهایی که دیده و امیدوارم بتونه بنویسه تا همگان ازش انرژی بگیرند. اینها را گفتم ولی از صدها نگفتم ... البته در مقابل سختیهای احبا یا سختیهای حضرت بهالله، سخت بودن این اتفاق بیشتر لطیفس.

تا اینکه کم کم اتفاقات جدیدی افتاد با چند نفر از بستگان خانواده همسرم به دلایلی شروع کردیم به خواندن کتاب روحی و تا مراحل زیادی امر را قبول کردند و ... یا دوباره یکی دیگه از بستگان خانواده همسرم که خیلی آدم مذهبی بود و همه قبولش داشتند اونم ایمان آورد البته مخفیانه ولی عده ای فهمیدند. خلاصه خیلی اتفاقات زیادی افتاد که همش تاییدات حضرت بهالله بود و بس . یه مدتی ما مجبور شدیم خونمون را عوض کنیم و دوباره پس از چند ماه برگشتیم. اما حالا باورتون نمیشه ما باید بشینیم برای اونا از حکمت حرف بزنیم که امر جدید را همه جا و به هر کس نباید گفت...

امری را که ایزد بر فرزند هر که پف کند ریشش بسوزد

واقعا کسی در مقابل امر مقاومت نمیتونه بکنه. تا حدود زیادی به رفتار ما بستگی داره که ما که ادعا میکنیم امر را شناختیم چکار میکنیم. چقدر تغییرات ما با مردم دیگه ملموسه و چقدر محبت داریم با آنها. به نظر من رمز اصلی این کار محبت بی

قید و شرطه. محبت محبت محبت. وقتی از محبت خارها گل شود سر که ها شیرین شود اون وقت قلب یه نفر نرم نمیشود؟ مخصوصا با آدمای سرسخت و تعصبی اصلا بحث منطقی و استدلالی جواب نمیده چون اونم دو تا دلیل میاره، اما تو محبت مغلوب میشه چون محبتی که از مظهر ظهور بیاد همه را نرم میکنه و هیچ محبتی به گرد پاش هم نمیره. به امید روزی که ایرانمون رشک دنیا بشه و همه مردم اون چیزو که براش خلق شدن بشناسند(البته این وظیفه ماست) و وارد این بهشت جاودانی بشن. همه میدونیم که این روز خواهد آمد و تمام دنیا پر از صلح و صفا می شه پس ما هم باید سهم خودمونو ایفا کنیم که محروم نشیم و گرنه خدای قادر و متعال امر خودشو همونطور که در دوره های قبل پیش برده این بار هم پیش میبره و نیازی به حرکت ما نداره. اما چه قدر حیف که ما خودمونو محروم کنیم. از اینجا دعا میکنیم برای تمامی مسجونین عزیزی که رنج زندان را کشیدند و میکشند، دوری از خانواده، رنج خانواده ها از نبودن آنها و ... تا ما و دیگران از حقایق هستی آگاه بشیم و در غفلت نباشیم و گرنه ما الان خدا میدونه کجا بودیم ، چه اعتقاداتی داشتیم و در چه جهلی به سر میبردیم. خدایا شکر خدایا شکر خدایا شکر ... حالا خدایا باید کمکمون کنی تا بتونیم به دوستانمون این خبرو بگیم همونطور که به ما گفتند...

در پایان ممنون از همه کسانی که در راه اتحاد و محبته نوع بشر تلاش و کوشش میکنند و به امید آزادی یاران ایران و نیز مردم شریف ایران ...